

www.ketab.ir

کتابخانه‌ی ارواح

ریچارد رنی
محمد جواد شجاعی





تهران، جیتگر، میدان
دریاچه، خیابان جوزانی
غربی، خیابان هیرمند،
خیابان هراز، برج صدف
B3 غربی واحد ۵۸
تلفن: ۰۲۱۲۸۵۷۳۶۲۵

سرشناسه : دنی، ریچارد، ۱۹۴۴ - م. Denny, Richard

عنوان و نام پدیدآور : کتابخانه‌ی ارواح/ریچارد دنی؛ ترجمه‌ی محمدجو شجاعی.

مشخصات نشر : تهران: انتشارات ادبیات معاصر، ۱۴۰۲.

مشخصات ظاهری : ۱۲۸ ص. ۴/۱۴×۵/۲۱ س.م.

شابک : 978-622-5827-07-3

وضعیت فهرست نویسی : فیبا

یادداشت : عنوان اصلی: The library of souls, 2017.

یادداشت : کتاب حاضر توسط مترجمان و ناشران مختلف در سال‌های متفاوت منتشر شده است.

موضوع : داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱م.

Young adult fiction, American-- 21st century

شناسه افزوده : شجاعی، محمدجواد، ۱۳۷۴ -، مترجم

رده بندی کنگره : PS ۳۶۰.۹

رده بندی دیویی : [ج ۶/۸۱۳]

شماره کتابخانه‌ی ملی : ۹۳۰.۳۵۰

اطلاعات کتابشناسی : فیبا

کتابخانه‌ی ارواح

نویسنده: ریچارد دنی

مترجم: محمدجواد شجاعی

ناشر: ادبیات معاصر

طراح جلد: کارگاه گرافیک آسار

حروفچینی و صفحه‌آرایی: آبان گرافیک

نوبت چاپ: سوم ۱۴۰۳

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸ - ۶۲۲ - ۵۸۲۷ - ۰۷ - ۳

قیمت: ۱۱۰۰۰۰ تومان

THE LIBRARY OF SOULS

فهرست

پیش گفتار	۵
فصل ۱: دختری پشت پنجره	۱۱
فصل ۲: من مرده‌ها را می‌بینم... و کتاب‌ها را	۲۳
فصل ۳: خیلی وحشت‌زده	۲۹
فصل ۴: می‌توانی رازی را پیش خودت نگه‌داری؟	۳۹
فصل ۵: بازگشت	۴۱
فصل ۶: عمو مونتی و تار عنکبوت	۴۹
فصل ۷: حمام خون	۵۵
فصل ۸: کتاب اشباح	۶۳
فصل ۹: سوغاتی‌های شهر ارواح	۶۹
فصل ۱۰: مادام هلنا	۷۵
فصل ۱۱: اعتماد	۸۳
فصل ۱۲: بین خودمان باشد	۸۵
فصل ۱۳: یک کمک کوچک	۸۹

فصل ۱۴: کتابخانه‌ی مخفی	۹۵
فصل ۱۵: رازگشایی	۱۰۱
فصل ۱۶: مرگ بعد از تاریکی	۱۰۹
فصل ۱۷: همه‌چیز برملا شد	۱۱۵
فصل آخر: پرونده بسته شد؟	۱۲۳
درباره‌ی نویسنده	۱۲۸

پیش گفتار

چیزهایی که باید اول کار بدانید

من می توانم با مرده ها حرف بزنم... نه، اشتباه نخواندید. این که گفتم ۱۰۰ درصد واقعیت دارد.

نه سالم که بود پدر و مادرم مردند و من را فرستادند نیویورک تا با عمویی زندگی کنم که باهم ارتباطی نداشتیم. شاید پیش خودتان فکر کنید که لااقل بچه‌یتیم نیستی، ولی من به عمرم عمو موتی را نه به خودم و پدرم هم رابطه‌ی درست و درمانی با او نداشت که بخواهد مرا بگذارد پیشش. در حقیقت این دو نفر از هم نفرت داشتند؛ اما پدر و مادرم روحشان هم خبر نداشت که قرار است قطارشان با قطار دیگری برخورد کند و جان آن‌ها و صدها نفر دیگر را بگیرد. پدر و مادرم حتی وصیت‌نامه هم ننوشته بودند.

چند روز بعدش من با هواپیما راهی نیویورک شدم و مجبور شدم تنهایی تاکسی بگیرم و به خانه‌ی درب‌وداغان سنگ ماسه‌ای بروم که به نظر می‌رسید هر آن ممکن است فروبریزد. خودم دست‌تنها باروبندیلیم را از آن پله‌های سیمانی ترک‌خورده بردم بالا و دکمه‌ای را فشار دادم که کنار آن با مژیک قرمز بدخط نوشته‌شده بود: سانتیاگو^۲.

1. Monty

2. Santiago

بفهمی نفهمی از فشار دادن آن دکمه پشیمانم. کاش از جنونی که قرار بود جزئی از زندگی‌ام شود باخبر بودم. کاش می‌دانستم که دیگر به مدرسه بر نخواهم گشت یا با کسی دوست نخواهم شد یا دیگر از خودم زندگی‌ای نخواهم داشت، چون همین‌که پا تو آپارتمان نمودم عمو مونتی - که بوی غذای چینی فاسد شده و جوراب‌های نشسته می‌داد - گذاشتم، شدم جزئی از اموال عمو.

عمو مونتی آدم دغل‌بازی بود و تو کارش هم استاد بود. واقعاً همین‌طور است، عمو مونتی کراواتش را برعکس می‌انداخت و هر کاری می‌کرد نمی‌توانست آن دسته موی سیخ شده‌ی سمت راست کلاهش را با شانه بخواباند، اما تو هر چیزی که اراده می‌کرد به راحتی سر دیگران کلاه می‌گذاشت. در ضمن، بدش نمی‌آمد پولش را سر قمار کردن بگذارد و بیشتر پولش را خرج این می‌کرد که بفهمد چرا نمی‌تواند با مرده‌ها حرف بزند. عمو مونتی در خانواده‌ای که روح اخضار می‌کردند و با ارواح حرف می‌زدند به دنیا آمده بود که من هم یکی‌شان بودم و نمی‌توانستم با این واقعیت کنار بیایم. این بود که عمو مونتی خودش را تغییر داد و باعث شد همه از او نفرت پیدا کنند.

یادم است که پدرم قبل از مردنش به مادرم می‌گفت که عمو مونتی یک‌زمان آدم خوبی بود؛ اما حالا که عمو مونتی من را وادار می‌کند روی یک تشک زهوار دررفته‌ی بدون فنر تو اتاقی پر از وسایل ارتباط با ارواح که بوی گند می‌دادند زندگی کنم باور چنین چیزی خیلی سخت است. من خودم با ارواح حرف می‌زنم. من تو هشت‌سالگی به این توانایی رسیدم که برای آدم‌هایی شبیه من سن کمی است؛ اما هر چند وقت یک‌بار یک روحی ظاهر می‌شد و من را تا سر حد مرگ می‌ترساند و همین هم باعث شد که عمو مونتی متوجه بشود یک همچین توانایی‌ای دارم.

یک هفته بعد از اینکه به خانه‌اش آمده بودم، داشتم یک چمدان بزرگ پر از وسایل ارتباط با ارواح را تروتمیز می‌کردم. بعضی از این وسایل هنوز برچسب قیمت داشتند که عمو مونتی آن‌ها را از یکی از این فروشگاه‌های ارتباط با ارواح خریده بود. داشتم شیشه‌ای را که انگار داخلش پر از خلط آبی‌رنگ بود بیرون می‌آوردم که یک قیافه‌ای ترسناک خودش را به شیشه کوبید و سر من جیغ کشید.

من شیشه را انداختم روی زمین و شیشه صد تیکه شد و یک بوی واقعاً دل‌به‌هم‌زن از آن بلند شد و یک روح از آن بیرون زد. همین‌طور دوازدهم دور دفتر عمو موتنی می‌دویدم و سعی می‌کردم روح را تو شیشه‌ی خالی مایونز گیر بیندازم؛ اما نمی‌شد. روح سمجی بود. تازه زمانی متوجه شدم که تمام این مدت یک نفر داشته‌نگاهم می‌کرده که صدای دست زدن تشویق آمیزش را شنیدم.

عمو موتنی دم در دفترش ایستاده بود و داشت همین‌طور آهسته دست می‌زد. لبخندی رعب‌آور تمام صورتش را فراگرفت و گفت: «می‌دونستم بچه‌ی بالاستعدادی هستی.» همان‌جا بود که فهمیدم زندگی‌ام دیگر مثل قبل نخواهد بود. البته کسی که با مرده‌ها حرف می‌زد آدم طبیعی‌ای به حساب نمی‌آمد اما من تا جایی که می‌توانستم طبیعی رفتار می‌کردم و در آن لحظه همه‌ی این‌ها مثل آوار روی سرم خراب شد.

از آن لحظه به بعد، شدم یک چیزی شبیه عروسک خیمه‌شب‌بازی عمو. عمو یک دفتر روح‌گیری برای خودش راه انداخته و با پررویی اسمش را گذاشت: موتنی سانتیاگو: روح‌گیر. عمو من را از مدرسه بیرون کشید تا مثلاً تو خانه درس بخوانم و ما دورتادور آمریکا را گشتیم و من با زبان خوش از ارواح می‌خواستم که سروصدا نکنند و عمو موتنی پولی را که بابت خدماتش می‌گرفت به جیب می‌زد. اگر شانس می‌آوردم هزارگاهی یک اسکناس بیست‌دلاری به من می‌داد.

چیزی نگذشت که به یکی از بهترین مؤسسات روح‌گیری آمریکا تبدیل شدیم و حتی عکس عمو موتنی تو روزنامه‌ها و مجلات اینترنتی چاپ شد؛ اما هیچ‌کس خبر نداشت که همه‌ی کار را من انجام می‌دهم. چرا عمو را لونی نمی‌دادم؟ دو تا دلیل داشت: اول اینکه من را می‌فرستاد به یتیم‌خانه که می‌دانست در آنجا با من رفتار خیلی بدتری خواهند داشت... ثانیاً با اینکه برایم دردناک بود اما عمو موتنی خویش من بود.

عمو موتنی هر چه قدر هم که به من می‌گفت لیاقت داشتن چنین مهارتی را ندارم یا تهدیدم می‌کرد که از شریکی دوتا روح خلاص شوم، این را می‌دانستم که در کنار او وضعیت بهتری دارم. هر چند، هنوزم که هنوز است از دست پدر و مادرم

عصبانی هستم و هر چه هم زور می‌زدم نمی‌توانستم با آن‌ها ارتباطی برقرار کنم. فقط دلم می‌خواست از آن‌ها بپرسم چرا من را تنها گذاشتند و چرا من را پیش عمو مونتی گذاشتند.

در چشم به هم زدنی چند سالی گذشت و سیزده سالم شد. من نمی‌توانستم یک مسئله‌ی ریاضی را حل کنم یا بگویم نوترون چیست (هنوز هم نمی‌توانم) اما می‌توانستم هفته‌ای دوازده تا کتاب بخوانم و رفته‌رفته عاشق کتاب خواندن شدم. کتاب خواندن کمکم می‌کرد تا توپ‌وتشرهای عمو و تنهایی ناشی از پیدا نکردن دوست را - چون مدام در سفر بودیم - تحمل کنم. من بیشتر از هر چیزی عاشق کتاب بودم برای همین وقتی یک صبح بارانی ماه اکتبر از کتابخانه‌ای در ماساچوست با ما تماس گرفتند و از جن‌زده‌ترین کتابخانه‌ی جهان گفتند، فرصت را از دست ندادم و نه یک هفته، هر چند چاره‌ای جز رفتن هم نداشتم.

چه کسی خبر داد که این اتفاق یکی از ناگوارترین و ترسناک‌ترین و سرنوشت‌سازترین و هیجان‌انگیزترین اتفاقات زندگی‌ام خواهد شد؟

از آن‌جا که خاطرات سایمون^۱ سانتیاگو